



یک موتور سیکلت
داشتم و ده هزار
افغانی که در
خانه ام پس انداز
کرده بودم و آن راه
طور کامل به گروه
اهد اکردم

نام داشتند و در دوران جهاد کنار یکدیگر می جنگیدیم. برای شام آن ها را دعوت کردم و تا دیر وقت صحبت کردیم. عبدالقدوس می گفت زندگی دیگر قابل تحمل نیست، هیچ راه گریزی از دزدی و غارت مردم وجود ندارد، همجنسگرایی و خیانت همسران در همه جا فراگیر شده است و مردم بدون هیچ بازدارنده اخلاقی عمل می کنند. آن ها از من می خواستند راهی جلویشان بگذارم. این البته نخستین بار نبود، هیچ پلیس و هیچ دادگاهی وجود نداشت که بتوانند به داد آن ها برسند. از آن ها خواستم که صبر کنند، به امید اینکه تغییری حاصل شود.

آن دو گفتند که دیگر نمی توانند بدون انجام کاری صبر کنند. شخصی با عنوان فرمانده صالح یک ایستگاه بازرسی نزدیک منزل آن ها، یعنی پشمول و در بزرگراه کابل به قندهار ایجاد کرده است. او و نیروهایش نه تن ها از عابران سرقت می کردند بلکه به زن ها نیز تجاوز می کردند. آن ها تصمیم داشتند کمینی ترتیب دهند و او را بکشند. من موافقت نکردم و گفتم این وضعیت سراسری است و کشتن یکی از این افراد شرور تغییری ایجاد نمی کند. گفتم بدانید کسان دیگری هستند که منتظرند صالح بمیرد تا جای او را بگیرند، ضمن آنکه قبیله صالح برای خون خواهی او سراغ شما خواهد آمد. چیزهای دیگری شنیدم که باعث شد به این فکر بیفتم باید یک کار ساختاری ترتیب داد تا بتوان در برابر این وضعیت کاری کرد.

نتیجه آن شد که تصمیم گرفتیم گروهی را برای مقابله با این افراد شرور و دفاع از حقوق مردم طراحی و ایجاد کنیم، با مجاهدین و اعضای طالبان که از دوران جهاد با آنها آشنا